

تویی مانند بمب

با برخورد نور روی صورت من مجبور شدم چشمم رو باز کنم. چند باری پلک زدم و بالاخره همچی واضح شد. ناخودآگاه یاد اتفاقات دیشب افتادم، شبی که هر لحظه اش آرزو میکردم زندگیم به پایان برسه! بسه دیگه! چندبار دیگه باید تکرار کنم که نباید بسکتبال کار کنی؟ بابا! آخه چرا؟ چرا نباید بسکتبالیست باشم؟ به دلیل، فقط به دلیل بیار که چرا نباید بسکتبال کار کنی؟ ببین بچه، من جلو در و همسایه آبرو دارم! درست نیست پس فردا روزی بیان بگم دختر آقای فتوحی میره پارک و بسکتبال بازی میکنه! بابا! من عاشق بسکتبالم! بعدش هم میگویم من توش استعداد دارم!

با من بحث نکن! همین که گفتم، بسکتبال بی بسکتبال! آخه چرا نباید هیچوقت من رو تو این خونه آدم حساب کنید؟ مامان! تو به چیزی بگو! نعنا! تمومش کن! انقدر رو حرف بابات حرف نزن! مامان تو چرا اینجوری میکنی؟! چرا فقط یذره هم به خواسته های من توجه نمیکنی؟ نعنا بسه! بجای این کارای مضخرف بشین یکم خونه داری یادبگیر! زشته، دختر، خونه داری بلد نباشه! مامان تو دیگه چرا؟! تو که هر جا میشینی میگی، درس خوندی، دانشگاه رفتی، پس چرا توهم به این افکار مسموم باور داری؟! نعنا! بحث تحصیلات نیست! وقتی بابا با به چیزی مخالفه منم مخالفم! وقتی بابات میگه بسکتبال خوب نیست یعنی واقعا خوب نیست! پای آبرو و حیثیت من وسطه مامان، اصلا کی گفته قراره من همش تو پارک باشم، این فقط اولشه، کم کم حرفه ای میشم میرم تو سالن، به مرور خیلی کارم خوب میشه، اصلا شاید دیدی رفتم تو تیم ملی! نعنا! بسه! دیگه هیچ صدایی ازت نشنوم! بلند شدم و آماده بیرون رفتن شدم. هندزفری رو داخل گوشم گذاشتم و سوار دوچرخه شدم و رکاب زدم. کار هر روزم همین بود! رکاب زدن و رکاب زدن و رکاب زدن... ولی با مقصدی مشخص، پارک! پارکی که گوشه ای بی نظیر درون خودش داشت. آدمایی که دارن بسکتبال بازی میکنن! چیزی که همیشه آرزوشو داشتم، بسکتبالیست بودن! کاملا مشخصه که هیچوقت نمیتونم به آرزوم برسیم، یک دختر از دل فرهنگ ایرانی و سنتی! روی نیمکتی نشستم و بازی بقیه رو تماشا کردم. آدم های مختلفی رفتن و اومدن و من تمام توجهم به توپ نارنجی رنگی بود که مدام به زمین میخورد. ساعت ها گذشت و حالا باید قبل از تاریک شدن هوا به خونه میرفتم. دوباره رکاب زدن! گاهی اوقات حس میکنم فقط رکاب زدن که میتونه آروم کنه، تمام حرصم رو با رکاب زدن خالی میکنم، و این میتونه منو به آروم ترین آدم جهان تبدیل کنه. درب رو باز کردم و وارد خونه شدم بلافاصله بعد از ورودم با چهره ی خشن مامان مواجه شدم! برنامم هر روزمون شروع شد! باز رفتی بودی سراغ بسکتبال؟! کار دیگه ای جز این دارم؟! نعنا! دنبال درسر میگردی؟! میخوای باز دوباره بابات بیوفته به جونت؟ من که هیچکاری نمیکنم که برخلاف میل شماها باشه فقط بسکتبال رو نگاه میکنم، اینم مشکل داره؟ وقتی حتی نباید مسابقات بسکتبال رو از تلویزیون ببینی قطعاً اینم مشکل داره!! صلا برام مهم نیست میدونم جمله آخر رو خیلی با داد گفتم، ولی باید میگفتم بسه هرچی اونا گفتن، گفتم چشم، میخوام چیزی از وجودم رو خودم دوست داشته باشم! صدای داد بابا اومد. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد! آمادگی این یکی رو نداشتم... چخبره؟ ببینم... از صبح کجا بودی تو؟ همیشه به ۵ دقیقه بازپرسی نکنی از من؟ باز رفتی سراغ بسکتبال؟ مگه بهت نگفتم حق نداری سمتش بری! من فقط نگاه کردم بازی که نکردم. حتی نگاهم برای تو ممنوعه! میفهمی؟ ممنوع وقتی داد میزد و کلماتش رو تیکه تیکه میگفت تمام وجودم میلرزید، این یعنی هشدار قبل خطر! پس باید از خطر دور میشدم، نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم؛ ولی مثل اینکه امشب به شب عادی نبود! جلوم و ایستاد. قرار نیست این بسکتبال لعنتی تموم بشه؟! چندبار دیگه نیازه که توپت رو داغون؟! چندبار دیگه باید بیام تو پارک و دستتو بگیرم و بیارم! هیچوقت فکر نکن میتونی منو از بسکتبال جدا کنی! او سد محکمی که جلوم ایستاده بود رو شکوندم. درب اتاق رو قفل کردم و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم که حتی صداشونم نشنوم. نمیدونم چقدر گذشت که دیگه خوابم برد. وقتی چشممو باز کردم ساعت ۵ بود. قطعاً کسی این موقع تو پارک نبود پس آماده شدم و دوباره رکاب زدم به سمت پارک. البته ایندفعه با توپ بسکتبالم که دور از چشم بابا گوشه ی اتاقم قایم کرده بودم. همیشه میگویم بیار بیار اگه حتی بازم اومد دنبال تو پارک میخوام ببینم که من از بسکتبال نمیگذرم. رسیدم و توپ رو برداشتم و به سمت زمین بسکتبال رفتم، تنهایی قشنگ نبود اما بهتر از هیچی بود! شروع کردم به ضربه زدن روی توپ، تق تق تق... شاید مسخره باشه اما صداش بهم آرامش میداد، حس لمس کردن توپ بسکتبال. حس شنیدن صداش. حس شادی بعد انداختن توپ توی حلقه. بی نظیره! نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت و بالاخره خسته شدم و تصمیم به برگشت گرفتم اما با دیدن بقیه در کنارم حس غرور بهم دست داد حسی که انگار من از همشون توی بسکتبال بهترم! به پیشنهاد ی نفر شروع به بازی کردیم، دوباره! این شروع ماجرای من توی رشته بسکتبال بود! مشخصه حرفه ایی، چندساله بسکتبال کار میکنی؟ ۴ ساله رویاش رو دارم! منظورت چیه؟! تو درک نمیکنی! خب بگو شاید درک کردم!..

یک خانواده از دل فرهنگ ایرانی با تعصب های الکی مانع رسیدن من به آرزوم هستن، الانم با کلی پنهان کاری اینجام خب باهاشون صحبت کن، شاید بشه با صحبت چیزی ای رو درست کرد! صحبت؟ من آرزومه بیار، فقط بیار بدون هیچ خشمی نگام کنن! به نظرت چاره چیه میتونی هردفعه یواشکی از خونه بزنی بیرون بیای اینجا بازی کنم تهشم هیچی که هیچی! چاره ای جز این مگه هست اصلاً؟ ببین تو باید از دست آدمای سمی زندگیت فرار کنی، اونقدری ازشون دور بشی که دیگه دستشون بهت نرسه، نعنا! بفهم، تو ۲۲ سالته! اونا تورو با به بچه ی ۱۶، ۱۵ ساله یکی میبینن، بزنی بیرون از اون دیوونه خونه! اصلاً بیا باهم دیگه زندگی کنیم یه خونه اجاره میکنیم، مگه نمیگی وضع بابات خوبه، پس طبیعتاً پول خوبی هم دست خودت هست، بیا باهاش یه خونه بگیریم، تو با استعدادی که داری میتونی کلی مسابقه بسکتبال شرکت کنی! کم کم دیده میشی، کارت میگیره! من نمیتونم! ریسکش خیلی بالاس! ریسک کاری که الان داری انجام میدی هم بالاس! تمام راه رو تو این فکر بودم، و بالاخره به نتیجه رسیدم! تنها راهم

همینه، فرار! نمیدونستم باید چیکار کنم، فقط به کوله برداشتم و نصفه شبی زدم بیرون. قرارمون تو همون پارک بود. اصلا به این فکر نکردم تو این مدت باید کجا بمونیم و چیکار کنیم. ولی خب شاید تینا چیزی تو ذهنش داره! حالا باید چیکار کنیم؟! ببین من یکی از دوستانم خونه داره، تا وقتی واسه خودمون خونه پیدا نکردیم پیش اون میمونیم. ماشین روشن کرد و راه افتادیم، ولی تمام راه تو فکر مامان بودم. وقتی صبح بیدار بشه و ببینه من نیستم چه حالی میشه؟!.. ترس نه، عذاب وجدان داشتم وقتی رسیدیم هیچکدوممون اصلا حال نداشتیم، درواقع نیاز به یه خواب طولانی داشتیم روز ها گذشت و هرروز دنبال خونه! اما هیچی نمیشد! فقط معجزه میتونست به دادمون برسه. همه میگفتن که به دوتا دختر تنها خونه نمیدیم رفتن سمت پارک، شروع به بازی کردم، تق تق تق.. صدای آرامش بخش.. نیم ساعتی بود که داشتم مدام بازی می‌کردم که یهو توپم رو هوا متوقف شد و چیزی محکم به صورتم خورد. آره خودش بود بابا تو چه غلطی کردی؟! معلومه یه هفتس کدوم گوری؟! من فقط سعی کردم از آزادی هایی که تو زندگیم دارم و حقمه استفاده کنم بدون اینکه کسی مانع بشه! چرا انقدر مضخرف میگی؟! چرا یه روده راست تو شکم تو نیست دختر؟! چرا آدم نمیشی؟! چرا نمیفهمی این توپ مثل بمبه؟! از خونه فرار میکنی انقدر بدبخت شدم که دخترم از خونم فرار میکنه؟! من ۲۲ سالمه اون بدبخت بیچاره هاش رو هم بعد ۱۸ سالگی ول میکنن به زندگی خودشون برسن، اونوقت تو حتی الانم دست از سر من برنمیداری؟! چرا نمیزار به آرزو هام برس، چرا همه ی زندگیم همه ی عمرم باید به حسرت بگذره! تو همرو از خودت رنجوندی، من، مامان، برادرت! برادری که همیشه میگفتی همه جونت بود، چیکارش کردی؟! با کتک زدنات با سختگیریات اونو از خودت دور کردی، اینم از من! منتظر باش که نفر بعدی مامانه ساکت باش دختره خیره سر زیبون درآوردی آدمت می‌کنم؛ تو یک علف بچه می‌خوای با آبروی من بازی کنی؛ کورخوندی؛ کاری میکنم روزی هزاربار التماس کنی تا ببخشمت فهمیدی! یا نه حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه، صدایی تو گوشم بود، اما سوت کشیدن نبود، انگار جیغ میزدند! هر لحظه بیشتر میشد، کم کم تار شد، همچی! چیزی ندیدم به جز تاریکی مطلق! کاش میتونستم فرصت کنم به بابا بگم که به خاطر اون، به خاطر استرس از دست اون قلبم مشکل پیدا کرد و نفسم به یک ثانیه ای بند بود!

پایان .

نویسنده : عارفه لشگری